

در حرم یار

زهرا احسان منش

تهران ۱۳۹۵

«تقدیم به همسر مهربانم و به دل‌بندان زندگیم
امیررضا و نیایش»

سرشناسه : احسان‌منش، زهرا
عنوان و نام پدیدآور : در حرم یار / زهرا احسان‌منش.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978 - 964 - 193 - 156 - 0
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی:

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

در حرم یار
زهرا احسان‌منش

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: ۱۳۹۴

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978-964-193-156-0

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

«به نام خداوندی که ابتدا، امتداد و انتهای عشق خود اوست.»

عاقده رو به آنها پرسید:

— مدت دار؟

مرد جوان شتاب زده گفت:

— بله.

عاقده از پشت شیشه‌ی عینک آن دو را برانداز کرد و دوباره پرسید:

— چه مدت؟

نگاه مرد جوان به راتا کشیده شد. راتا مضطرب زمزمه کرد:

— همین یکی دو روزه دیگه.

لحظه‌ای جا خورد، ناگهان التماس در نگاهش موج زد و گفت:

— شش ماه، باشه؟

راتا مبهوت و هراسان گفت:

— از همین اول کاری داری می‌زنی زیر قولت! مثل اینکه یادت رفت

فقط تا مدتی که من خونه پیدا...

حرفش را برید و گفت:

— باشه دو ماه، دیگه هم چونه زن، چون معلوم نیست چقدر طول

بکشه خونه‌ی مناسب پیدا کنی.

شتاب زده گفت:

— ولی...

نفسش را پر صدا بیرون داد و پر التماس و دلخور گفت:
 - راتا! تو که هر چی گفتمی من گفتم چشم. خواهشاً دیگه با این ترس
 بی‌موردت روزمونو خراب نکن.

با شنیدن این جمله گویا قانع شده باشد به ناچار سکوت کرد؛ سکوتی
 پر تردید. چه کسی می‌دانست این عقد موقت آرامش دل بی‌قرارش است.
 فقط اگر این وجدان حراف دست از ملامتش برمی‌داشت.

عاقده صیغه‌ی با مدت معین دو ماه را جاری کرد و نفس راحتی از
 سینه‌ی مرد جوان برخاست. وجدان راتا همچنان در اعتراض بود و جو
 محضر را برایش نفس‌گیر کرده و حال جسمی‌اش را به بند می‌کشید. به
 محض اینکه بلند شد تا همراه شوهر موقتش از محضر خارج شود ناگهان
 یاد زمانی افتاد که در آستانه‌ی ازدواج بود و پدرشوهرش خواست تا روز
 جشن عقدشان صیغه بمانند و پدرش گفت: «من اصلاً دلم نمی‌خواد
 دخترم صیغه بمونه.»

ناگهان حس کرد زیر پایش خالی شد. چهره‌ی مرتضی و پدر جلوی
 چشمانش آمد. شرم تمام وجودش را پر کرد. او چه می‌کرد؟ آیا او همان
 راتای گذشته بود؟ چطور به همین راحتی از اعتماد خانواده‌اش
 سوءاستفاده کرده بود؟ اگر پدر می‌فهمید که او شبی را در خانه‌ی
 مجردی‌اش نگذرانده و به جای آن صیغه‌ی مردی شده و در خانه‌ی او
 شب را به صبح رسانیده چه می‌کرد؟ دلشوره به جانش افتاد. حالت تهوع
 سراغش آمد و هنوز پله‌های محضر را کامل نپیموده بود که حس کرد
 سرش گیج می‌رود. از دیوار کمک گرفت. مرد جوان سراسیمه بازویش را
 گرفت و مضطرب و نگران گفت:

- چی شدی راتا؟

بی‌رمق نگاهش کرد و گفت:

- چیزی نیست. نمی‌دونم چرا یهو سرم گیج رفت!
 در حالی که کمکش می‌کرد از پله‌ها پایین بیاید، گفت:
 - احتمالاً فشارت افتاده.

سکوت را ترجیح داد. حق با او بود فشارش افتاده بود. فشار
 وجدانش، فشار عقایدش، فشار حیثش. طولی نکشید که به کمک او
 داخل اتومبیل نشست و سعی کرد بر اعصاب متزلزل خود مسلط شود.
 گویا مرد جوان هنوز نگرانش بود که به محض قرار گرفتن پشت فرمان
 اتومبیل، نگاهش را به او دوخت و مضطرب گفت:

- راتا جان! چرا این طوری شدی؟

همین جمله کافی بود تا بغض کند. نمی‌توانست در برابر این وجدان
 معترض و این نگاه مهربان و نگران سکوت اختیار کند. احساس می‌کرد
 اگر از اعتراض وجدان به این مرد بگویند، وجدان را خفه کرده است که
 گفت:

- حس بدی دارم. حس می‌کنم دارم از اعتماد خانواده‌ام سوءاستفاده
 می‌کنم.

مرد جوان، دست راتا را گرفت، در دست فشرد و گفت:

- این چه حرفیه؟ اولاً تو گناهی مرتکب نشدی. دوماً من که نمی‌خوام
 ازت سوءاستفاده کنم. راتا! قول بده به هیچی فکر نکنی. خواهش می‌کنم
 توی همین لحظه زندگی کن؛ توی همین لحظه که با هم هستیم. بیا و بذار
 این مدت بهمون خوش بگذره.

تا حدودی آرام شد و با تکان سر تأیید کرد. گویا او هم خیالش راحت
 شد. اتومبیل را به حرکت درآورد و گفت:

- بریم خونه‌ی من استراحت کن.

راتا شتاب زده گفت:

– پس بنگاه...

مستقیم نگاهش کرد و گفت:

– راتا جان! با این حالت؟ بریم یه خرده استراحت کن بهتر که شدی

می‌ریم.

حق با او بود. با آن حال و روز نمی‌توانست قدمی راه برود چه برسد به گشتن برای پیدا کردن خانه‌ی مناسب. به صدلی اتومبیل تکیه زد و چشم‌هایش را بست. دلش خواب می‌خواست و آرامش. اگر وجدان امانش می‌داد. اگر عقلش آن قدر با دلش نمی‌جنگید و سکوت می‌کرد. دقایقی در سکوت به جدال دل و عقل و وجدان گوش کرد. نه، فایده‌ای نداشت. گویا آرامش بر او حرام بود. حال که کنار مرد ایده‌آل زندگی‌اش هم بود باز آرامش را این عقل بی‌احساس و این وجدان معترض حرامش می‌کردند. با اکراه چشم باز کرد و بالاچاره عقل گفت:

– می‌گم کاش برم خونه‌ی خودم.

نگاهش را از خیابان گرفت و متعجب گفت:

– چرا؟!!

پر بهانه گفت:

– آخه من غیر لباس تنم، لباس دیگه‌ای ندارم.

لبخندی زد و گفت:

– همین الان می‌خرم برات.

انگار هنوز عقل بر دل پیشتاز بود که مستأصل گفت:

– نه آخه خیلی عرق کردم. باید برم دوش بگیرم.

گویا حالش را فهمید. لبخندی گوشه‌ی لبش آمد و گفت:

– می‌ریم خونه، تو دوش بگیر منم تو این فاصله می‌رم برات لباس

می‌خرم. دیگه چی؟

– نه من این طوری راحت نیستم.

لبخند شیطنت‌باری زد و گفت:

– خب منم اون طوری راحت نیستم. حرف برگشت رو نزن.

دیگر نه حال اعتراض داشت و نه رغبت آن را. این سکوتش، مرد را

هم راضی می‌کرد. کمی بعد اتومبیل را جلوی مجتمعی مسکونی متوقف

کرد و رو به راتا گفت:

– کمکت کنم پیاده شی؟

هنوز هم از کاری که کرده بود مطمئن نبود که گفت:

– نه می‌تونم، فقط... فقط همسایه‌ها من و تو رو با هم نبینن... می‌ترسم

برات بد شه.

استرس راتا بی‌قرارش می‌کرد. لبخندی زد و گفت:

– هیچ‌کس ما رو نمی‌شناسه. نگران نباش، پیاده شو.

سعی کرد نگران نباشد، همان‌طور که او می‌خواهد. با هم وارد مجتمع

شدند. مجتمعی پنج طبقه و تک واحدی. سوار آسانسور شدند و او

دکمه‌ی سه را فشرد. راتا در دل دعا می‌کرد کسی آنها را با هم نبیند. آن قدر

دلهره‌ی این موضوع را داشت که به محض اینکه او کلید انداخت و در را

باز کرد بی‌تعارف وارد آپارتمان شد و آرزو کرد هر چه سریع‌تر و قبل از

اینکه توسط همسایه‌ها دیده شوند، این در بسته شود.

به دنبال راتا وارد شد، در را پشت سر بست و گفت:

– خوش اومدی.

تنش‌های بی‌پایان کار خود را کرد و توان و رمق راتا را تا حد قابل

توجهی کش رفت. پاهایش به زحمت او را تا کنار مبلی کشاندند. گویا باز

فشارش می‌افتاد. روی مبل نشست و گفت:

– ممنون.

به راتا نزدیک شد. به چهره‌ی رنگ پریده‌اش نگاه کرد و گفت:

— مثل اینکه حالت خوب نیست!

با تکان سر تأیید کرد و با نگاهش مرد جوان را که به سمت آشپزخانه می‌رفت بدرقه نمود. طولی نکشید با لیوانی آب قند در دست در حالی که پر صدا هم‌اش می‌زد از آشپزخانه خارج شد. با نگاه نگرانش راتا را کاوید و لیوان را به سمتش گرفت و گفت:

— بخور و به هیچی فکر نکن.

بالاخره وجدانش پیروز میدان شد. بغض آلود نگاهش کرد و گفت:

— اشتباه کردیم. من نباید...

میان حرفش رفت و گفت:

— بخور. بعد هم برو استراحت کن. تو خسته‌ای راتا.

پیشنهاد خوبی بود. دیگر کار از کار گذشته بود. فقط امیدوار بود تا پیدا شدن خانه‌ی مناسب این مرد روی قولش بماند و حریم بین‌شان را لگدمال هوس نکند. پس در سکوت جرعه‌ای نوشید.

دست دراز کرد و گفت:

— راتا! دستتو بده به من و بلند شو.

نگاهش به دست او کشیده شد. همان دست مردانه‌ای که دلش ضعف می‌رفت برای لمسش. دستش را حرکت داد. ناگهان پشیمان شد و به جای گرفتن دست او، دست به زانو گرفت و در یک حرکت سریع بلند شد و هم‌زمان گفت:

— ممنون... می‌تونم.

جوان دست ناکامش را پس کشید. به سمت اتاق خواب رفت و گفت:

— بیا اینجا.

به دنبالش رفت. نگاهی به اتاق خواب انداخت. در دل آرزو کرد تخت

مشترک نبیند که با دیدن تخت یک نفره و یک دستگاه کامپیوتر روی میز در آن اتاق، خیالش راحت شد و بی‌توجه به آن یکی اتاق خواب که از قضا درش بسته بود، وارد اتاق شد. چادرش را درآورد و روی تخت نشست. هنوز نگاهش نگران بود وقتی گفت:

— راتا! می‌خوای بریم دکتر؟

— نه حس می‌کنم بهترم.

کنارش نشست و گفت:

— مطمئنی خانومی؟

آخ که دلش بی‌امان بر خود لرزید، از این فاصله‌ی پوچ و این عطر مردانه و این نگاهی که تا مغز استخوان وجدانش را می‌شکافت و غوغا می‌کرد در وجود ناآرامش. سرش را پایین انداخت و گفت:

— آره. فکر می‌کنم حق با توئه، من فقط نیاز به استراحت دارم. می‌شه بخوابم؟

منظور راتا را خوب فهمید. بلند شد و گفت:

— آره راحت بخواب، درو می‌بندم تا با آرامش بخوابی. من می‌رم

بیرون خرید، تلفن خونه رو می‌کشم که بیدار نشی. بهتره گوشیتو خاموش کنی.

— ممنون.

وقتی او از اتاق خارج شد و در را بست، حس کرد آن‌قدر آرامش دارد که می‌تواند ساعت‌ها بخوابد. همین که مرد جوان تنهاش بگذارد، اما حضور داشته باشد. همین که بی‌دریغ محبت کند، اما طبق قولش دست درازی نکند. همین برای آرامش وجدان زنی که مدت‌ها بود تنها و مطلقه شده کفایت می‌کرد. برای زنی که دلتنگی برای این مرد بارها، آرام و قرارش را ربوده بود، کافی به نظر می‌رسید. همین که آن دو می‌توانستند

بی دغدغه و دوستانه با هم باشند، کافی بود. بلند شد و مانتو و مقنعه‌اش را درآورد که گوشی‌اش لرزید. پیرزن صاحب خانه‌اش نگرانش شده بود. راتا عذرخواهی کرد و گفت:

– ببخشید یادم نبود خبرتون کنم. من یه کاری برام پیش اومده چند روزی خونته یکی از دوستانم می‌مونم. ضمناً دنبال خونه هم هستم.

– ببخش مادر. اصلاً دلم نمی‌خواست آواره بشی. ولی وقتی آدم پیر می‌شه دیگه اختیارش از دستش خارج می‌شه. بچه‌هام به حال خودم نمی‌ذارم و گرنه من پیرزن با همین خونه و خاطراتش خوش بودم دیگه آخر عمری خونه فروختم چی بود؟
– اصلاً نگران من نباشین مادر. من ناراحت نشدم. بچه‌های شما هم حق دارن.

آرام بر در ضربه زد و راتا را صدا کرد. راتا همان‌طور که با تلفن حرف می‌زد، شتاب‌زده در را باز کرد و با اشاره از او خواست سکوت کند. به محض اینکه بعد از کمی تعارف با صاحب خانه‌اش خداحافظی کرد، مرد جوان کنجکاوانه پرسید:

– مامانت بود؟

– نه صاحب خونه‌ام بود... نگران شده.

نگاهی به اندام و قامت کشیده‌ی راتا، به موهای کوتاهش، به چهره‌ی دلنشین و خواستنی‌اش انداخت. لبخندی زد و گفت:

– موی کوتاه خیلی بهت می‌آد.

راتا تازه متوجه پوشش خود شد. از نگاه تحسین برانگیز و گیرا و پرمنظور مرد جوان تمام تنش داغ شد و شرم وجودش را تسخیر کرد. سرش را پایین انداخت و گفت:

– کار داشتی؟

– می‌خواستم بپرسم غیر لباس چیز دیگه‌ای لازم نداری؟

– نه ممنون.

لبخند اطمینان‌بخشی زد و گفت:

– زود برمی‌گردم.

با رفتن او فرصت یافت دوش بگیرد. از حمام بیرون آمد و با سشواری که از قبل روی مبل بود موهایش را خشک کرد. روی تخت دراز کشید. پلک‌هایش سنگین شد. چند روز بود که درست نخوابیده بود؟ خوب که فکر می‌کرد می‌فهمید از همان روزی که یاد گرفت به عشق دیدن روزانه‌ی این مرد چشم باز کند، خوب نخوابیده است. دیدن روزمره‌ی او تزییق هیجان و حیات بود در رگ‌های دلی که مدت‌ها بود از بی‌مهری و شک و تردید قندیل بسته بود. چشم‌هایش را بست و این بار خوابید. گویا وجدانش هم خسته بود که سکوت کرد.

از آن سو مرد جوان هم به چند مرکز خرید سر زد. چند دست لباس و مقداری میوه و مواد غذایی خریداری کرد و به خانه بازگشت. کلید انداخت و وارد شد. آهسته صدا کرد:

– راتا جان! بیداری؟

اما جوابی نشنید. خریده‌ها را در آشپزخانه و نایلون محتوای لباس او را روی کانتینر گذاشت و تاکنار در اتاق او پیش رفت. آرام در اتاقش را باز کرد. راتا انگشتانش را درهم قلاب کرده و زیر سر گذاشته و زیر ملحفه معصومانه خوابیده بود. دلش برای او بودن ضعف رفت، اما نخواست اعتماد راتا را از دست بدهد. پس بر خواش دل، قفل سکوت زد. به آشپزخانه برگشت و خریده‌ها را جابه‌جا کرد و هرازگاهی با علم نبودن راتا در زاویه‌ی دیدش اما باز از همان آشپزخانه اتاق او را نگاه کرد. گویا این قفلی که بر دل کوبیده مدت‌ها بود زنگار گرفته و هرز شده که به همین

راحتی با ندیدن راتا باز و بهانه طلب شد. پس بی درنگ مقداری میوه شست و انگار بهانه‌ای برای بیدار کردن او پیدا کرده باشد، مشتاقانه به سمت اتاقش رفت. وارد شد و تا کنار تخت جلو رفت. کنار تخت زانو زد. دقایقی او را نگاه کرد. چقدر دل‌تنگ او بود! چقدر جای خالی او در زندگی آزرده بودش! چقدر به او محتاج بود! به حضورش و به محبتش. کاش آن قول مسخره را هیچ‌وقت به راتا نمی‌داد تا اینک که بعد از مدت‌ها سوختن در عطش داشتن او، داشتش، یه دل سیراز جام وجود او سیراب می‌شد. طاقت از کف برید. سرش را جلو برد. زیر لب گفت:

– لعنت به قولی که بی‌جا داده بشه.

بی‌اعتنا به وجدان، در میان رقص مهیج دل، آرام بر موهای او بوسه زد. ناگهان صدای زنگ آیفون، آرامش او و معشوقه‌ی خفته‌اش را بر هم زد. سراسیمه به سمت آیفون دوید تا راتا از صدای آن بیدار نشود. گوشی آیفون را برداشت و گفت:

– کیه؟!

و ناباورانه ادامه داد:

– مامان شماین؟! ... اتفاقی افتاده اومدین اینجا؟! ... در رو باز کنم؟! ...

آهان... نه باشه چشم. بفرمایید بالا.

اما راتا از صدای زنگ آیفون بیدار شده و با حالتی منگ محو دیدن محیط جدید اطرافش بود که با شنیدن این جمله‌ی وی در جا خشکش زد. تمام وجودش در وحشت غرق شد وقتی مرد جوان کفش‌هایش را آورد و در حالی که به دستش می‌داد، سراسیمه گفت:

– نگران نباش مامانه. می‌دونم که زود می‌ره... اصلاً می‌خوای تو رو

بینه مشکلی نیست. می‌گم کار داشتی اومدی.

راتا شتاب‌زده و هراسان گفت:

– دیوونه شدی؟ کار داشتم اونم تو خونگی تو؟ مثلاً چه کاری؟ خاک تو سرم من با مامانت رودریایستی دارم الان راجع به من چی فکر می‌کنه؟! ... من می‌ترسم.

دستش را گرفت و گفت:

– نترس عزیزم. توی همین اتاق بمون. دست به سرش می‌کنم تا بره. ضربه‌ای که به در آپارتمان خورد ضریان قلب راتا را بالاتر برد و رنگ صورتش را به وضوح پرانند. خودش هم مضطرب بود. مرد جوان اصلاً انتظار آمدن مادر را آن هم دقیقاً در این تایم نداشت، اما برای آرام کردن راتا هم که بود گفت:

– راتا! نگران هیچی نباش. متأسفم.

و برای اطمینان دادن به او سر انگشتانش را فشرد و سپس در چشم بر هم زدنی اتاق را ترک کرد و در را هم بست. راتا سراسیمه لباس‌هایش را پوشید. کفش و کیفش را هم در دست گرفت. صدای مادر او را می‌شنید:

– تو کجایی پسر؟ چند شبه پیدات نیست!

– ببخشید مامان خیلی گرفتار بودم. شباً هم خسته بودم زود می‌خواهیدم.

– الهی دورت بگردم. جایی می‌رفتی لباس پوشیدی؟

– آره. باید یه ربع دیگه باشگاه باشم.

– تو که گفتی دیگه باشگاه نمی‌ری!

– دوباره شروع کردم. مامان! چای می‌خوری یا شربت؟

و ناگهان چشمش به کانتیر و نایلون لباس روی آن افتاد و از ترس کنجکاوای مادر، مضطرب‌تر از قبل به سمت آشپزخانه رفت. در فرصتی که مادر از روی مبل بلند می‌شد، دست دراز کرد و نایلون را از روی کانتیر برداشت و آهسته در کابینتی را باز کرد و داخل آن انداخت و ضمن بستن

در آن گفت:

— مامان! چرا بلند شدی؟

— هیچی عزیزم. پس من می‌رم تو هم به کارت برس. فقط دو روز پیش که او مدم اینجا عینک مو خونه‌ت جا گذاشتم.

دستپاچه گفت:

— ولی من عینک شما رو ندیدم.

— چرا خودم گذاشتم تو اتاق خواب.

نگاه پر تشویش راتا به میز کامپیوتر رسید. وقتی عینک را آنجا دید ته دلش خالی شد و بندبند وجودش بر خود لرزید. تا آن لحظه امیدوار بود منظور مادر او آن یکی اتاق خواب باشد.

مرد جوان که دستپاچه شده بود با رفتن مادرش به سمت اتاق خواب شتاب زده گفت:

— مامان! کجا؟

ایستاد. متعجب نگاهش کرد و گفت:

— می‌رم عینک مو بردارم.

کلافه گفت:

— مامان! گفتم که اونجا نیست. اگه جا گذاشته بودین خودم می‌دیدمش... حالا هم بشینین تا خودم پیدااش کنم.

گویا به رفتار پسر شک کرد که گفت:

— چیه؟ نکنه چیزی تو اون اتاق داری که من نباید ببینم.

آشفته حال گفت:

— چی مامان؟ شمام وقت گیر آوردین! مامان! من عجله دارم. نوکرتم بیا برسونمت. سر فرصت خودم می‌گردم و پیدااش می‌کنم.

مادر نگاه تندى به او افکند و گفت:

— مگه گم شده که بخوای پیدااش کنی؟ بهت می‌گم خودم یادمه می‌خواستم وضو بگیرم گذاشتم جلوی کامپیوتر. حالا اگه نمی‌خوای من برم تو اون اتاق، اون یه بحث دیگه است.

کنایه مادر جری‌اش کرد. دلش را به دریا زد و گفت:

— نه برید ببینین.

در میان ضربان تند قلب مرد جوان، مادرش دستگیره را پایین کشید و او بی‌اختیار روی پاشنه‌ی پا بلند شد. در باز شد و گردنش هم هماهنگ با پاشنه‌ی پا کشیده شد و نگاه مضطربش در کمتر از ثانیه‌ای کل اتاق را از بالای سر مادر کاوید و آنی با دیدن اتاق خالی، نفس راحتی کشید. مادر پشت به او به سمت کامپیوتر رفت و او در یک حرکت سریع زیر تخت را نگاه کرد و آنجا به غیر از چمدانی که پوششی خاک رویش را پوشانده، هیچ ندید. مادر عینکش را برداشت. او هم کنار در بالکن ایستاد و در فاصله‌ای که مادر به سمت تخت می‌رفت، پرده‌ی اتاق را کمی کنار زد و به امید دیدن راتا روی بالکن، آنجا را نگاه کرد و با ندیدن او نگاه هراسانش به تنها جایی که ممکن بود راتا پنهان شده باشد، کشیده شد. کمد دیواری اتاق... مادر همان‌طور که با گوشه‌ی روسری عینکش را تمیز می‌کرد، روی تخت نشست و گفت:

— ببین، نگفتم اینجاست.

نگران از جای مزخرفی که راتا برای پنهان شدن پیدا کرده بود، گفت:

— خدا رو شکر که پیدا شد. حالا بریم مامان؟

مادرش در حالی که سعی می‌کرد افکارش را متمرکز کند، گفت:

— نه صبر کن. یه چیزی دیگه هم می‌خواستم... خدایا! چی بود؟ آهان

یادم اومد. گفتم اتوت سوخته، اتو رو اون روز آوردم خونه‌ت لباساتو اتو

کردم... اونم می‌خوام.

کلافه گفت:

— خب بردارین بریم... کجاست؟

در حالی که بلند می شد، گفت:

— ببخشید مامان جان تو رو هم معطل کردم. الان برش می دارم می ریم. تو کمد دیواری گذاشتم.

همین جمله ی کوتاه بس تا حس کند برقی چند ولت از تنش با سرعت نور گذشت و بی اختیار به سمت کمد دیواری دوید و سراسیمه گفت:

— خودم بهتون می دم. شما راحت باش.

می دانست اگر لحظه ای درنگ کند مادر خود سراغ کمد می رود. در میان نگاه متعجب مادر، کمی در کمد را باز کرد. راتا را در شکاف باریکی از نوری که به داخل کمد رسید، دید در حالیکه دستش را جلوی دهانش گذاشته و می فشارد، زانوانش را جمع کرده و مضطرب و هراسان نگاهش می کرد. چشم در چشم راتا، با چند بار پلک زدن او را دعوت به آرامش کرد. ناپلونی را که اتو در آن بود بیرون کشید. در کمد را بست و در حالی که نایلون را به مادر می داد گفت:

— حالا بریم مادر من؟ عزیز دل من!

مادر بلند شد و گفت:

— نه دیگه عزیزم من مزاحم تو نمی شم. خودم می رم. تو برو به کارت برس.

حتی تعارف رساندن مادر تا منزل را هم نزد. با او ساختمان را ترک کرد. وقتی در مجتمع را بست، گفت:

— آخ دیدی چی شد مامان؟ گوشی مو جا گذاشتم. می مونین تا برگردم یا می رین؟

مادر دستش را دراز کرد و در حالی که با او دست می داد، گفت:

— نه عزیزم من می رم، خدا حافظ.

دست مادر را فشرد و گفت:

— قربونت برم مامان خیلی لطف کردی، خدا حافظ.

سپس بلافاصله در را باز کرد. به انتظار آسانسور هم نایستاد و پله ها را دو تا یکی با سرعت پیمود. کلید انداخت و در آپارتمان را نیز باز کرد. وارد شد. در را محکم بست و سراغ اتاق خواب رفت. راتا را ندید. در کمد دیواری را باز کرد. آنی راتا حس کرد مادر اوست و آن تفکر غلط کم مانده بود دچار سکتش کند. مرد جوان با دیدن حال دگرگون راتا، دست او را گرفت و همان طور که در بیرون آمدن از کمد کمکش می کرد، گفت:

— راتا جان! نگران نباش. رفت... ببخشید... اصلاً فکر نمی کردم بیاد...

اما راتا به حال خود نبود. سخت شوکه شده و چهره اش رنگ خود را به باور اشتباهش باخته بود. قلبش به شدت می زد و این دلداری مرد هم به رام شدن قلب افسار گسیخته اش کمکی نمی کرد. اشکش هم به آرامی از گوشه ی چشم مات زده اش جاری گشت و در آن گیر و دار چهره ی برافروخته ی پرستو بود که در ذهن آشفته اش جولان می داد.

مرد جوان او را تا روی تخت همراهی کرد. آرام نشاندش و به سرعت به آشپزخانه رفت. لیوانی شربت خنک برایش مهیا کرد و به سمتش بازگشت. کنارش نشست و لیوان را به دهان راتا نزدیک کرد و گفت:

— بخور حالت جا بیاد.

نگاه درمانده ی راتا و اشکی که به آرامی تا زیر مقنعه اش کشیده می شد، نگرانش می کرد. دست برد و آرام مقنعه ی راتا را درآورد. دکمه های ماتنویش را باز کرد. با همان مقنعه کمی او را باد زد. باز لیوان را به سمت دهانش گرفت و مضطرب گفت:

— راتا جان! یه کم از این شربت بخور...! نگران نباش من کنارتم...

راتا کمی نوشید. حال صدا از سینه‌اش آزادگشت و گفت:

— مُردم و زنده شدم...

دیگر طاقت وفاداری به عهد و پیمان‌ش را نداشت. این حال زار راتا به عطش روزهای بی‌شمار دلتنگی‌اش دامن می‌زد. بی‌درنگ آغوش گشود، راتا را به آغوش کشید، هق‌هق‌گریه‌ی راتا در سینه‌اش سکنی‌گزید. گریه‌ای که دیگر نه از سر ترس بود و نه از روی تنهایی، بلکه این شب‌نم‌های زلال فقط رنگ دلتنگی ناب داشت.

اندکی او را از خودش جدا ساخت. نگاه خیس دلتنگش در نگاه اشک‌آلود راتا ادغام شد. صورت لطیف او را در دست‌هایش گرفت. اشکش را پاک کرد. بر چشم‌های خیسش بوسه زد و باری دیگر او را به آغوش کشید. صدای بغض‌آلود راتا در آغوش او پیچید:

— من خیلی تنهام... خیلی.

پر بغض گفت:

— من فدای تو عزیزم... بهت قول می‌دم هیچ‌وقت تنهات نذارم.

راتا غرق شد. غرق احساس و تفکر. به راستی از کی دلتنگ این مرد شده بود؟ درست از چه زمانی دلش بهانه‌ی داشتن او را گرفته بود؟ دقیقاً کی و کجای زندگی و چرا به این نتیجه رسید که داشتن او حتی به قیمت زیر پا نهادن ارزش‌ها برایش ارزشمند است؟

تابستان رو به پایان بود و هنوز تکلیف ادامه تحصیل راتا مشخص نشده بود. ترک تحصیل برایش زجرآور بود. مخصوصاً که مرتضی بر خلاف قانون روستا که پسرها کنار پدر به کار مشغول می‌شدند ادامه

تحصیل داده و حالا برای خودش وکیلی زبده شده بود. با اینکه مشغول انجام خدمت سربازی بود، اما به کار و تحقیق و درسش هم می‌رسید. از زمانی که راتا شروع به خواندن سال سوم راهنمایی نمود، همیشه مرتضی کنارگوشش زمزمه ادامه تحصیل را کرده بود و این امید در راتا جان‌گرفته و او را سرزنده نگه داشته بود. راتا شاگرد ممتاز مدرسه‌ی روستا بود و حالا علاوه بر برادرش معلم روستا هم او را تشویق به ادامه درسش می‌کرد. مرتضی که زندگی شهری و درس خواندن و بودن در اجتماع را تجربه کرده بود، هرگز دلش نمی‌خواست زندگی مثل خانواده و تمام بستگانش در روستا و محدود به حصار کار و کشاورزی ادامه پیدا کند. او در سر برای خودش و راتا آرزوهایی بزرگ داشت و آن‌قدر به این آرزوها فکر کرده و به آنها پرو بال داده بود که حالا برایش یک هدف شده بودند و اجازه نمی‌داد کسی مانع رسیدن به این هدف شود.

راتا که تا امروز مشتاق ادامه تحصیل بود و امید داشت با تمام شدن دوره راهنمایی برادرش برای ادامه تحصیل او فکری می‌کند، وقتی می‌دید هیچ یک از اعضای خانواده از ادامه تحصیل او حرفی نمی‌زنند به تصور اینکه ادامه تحصیلش برای هیچ‌کس مهم نیست سخت مأیوس و غمگین شده بود. بیشتر ساعات روز را در خانه و گوشه اتاقی که متعلق به خودش بود سپری می‌کرد و در حسرت روزهای آینده بود. ژ

تا آن روز که برای هواخوری به باغ رفت و بی‌اختیار به صدای بلند و عصبی مرتضی گوش سپرد. با شنیدن کلمات «راتا» و «دبیرستان» از زبان مرتضی ضربان قلبش بالا رفت. پس مرتضی او را فراموش نکرده و هنوز به فکرش بود. پشت درختی سنگر گرفت و پدر و مرتضی را نگاه کرد. حسن روی زمین نشسته و در حالیکه سرش را در دست‌ها گرفته بود، گفت:

– می‌گی چی کار کنم؟

ترس از اینکه متوجه حضورش شوند باعث شد از نگاه کردن به آنها منصرف شود. در حالیکه سعی می‌کرد خود را آنقدر جمع و جور کند که کاملاً پشت درخت پنهان شود، روسری‌اش را به دندان گرفت و سعی کرد با غلبه بر لرزش محسوس تنش به بحث آن دو گوش نماید.

مرتضی کلافه و عصبی گفت:

– من می‌گم این همه زحمت برای کی می‌کشی؟ غیر از اینه که دو تا بچه داری؟ به خدا دیگه کارگری مردم بسه بابا. پاشو کاسه و کوزه رو جمع کن بریم شهر. همون جا زندگی کن و بذار دخترت ادامه تحصیل بده. به خدا حیفه بابا. نذار راتا از درسش بمونه و عین دخترای ده شوهر کنه و بیفته تو زندگی.

– مرتضی! مثل اینکه اصلاً متوجه نیستی. اگه من کارمو ول کنم برم تو شهر، اون وقت مجبورم از بی درآمدی دخترمو از درس خواندن بگیرم.

– بابا جون! از چی می‌ترسی؟ شکر خدا اونقدر سرمایه داری که بتونی یه خونه جمع و جور بخری و یه سوپر مارکت بزنی. منم سربازیم تموم می‌شه و کارم رونق می‌گیره. با درسی که من خوندم همه جا برام بهترین کارا هست.

حسن نیشخندی زد و گفت:

– پسر تو هنوز کلهت بوی قرمه سبزی می‌ده، آخه من بابام سوپرمارکت داشته یا نه؟ من این کارا رو بلد نیستم. مرتضی! جون مادرت دست از سرم بردار. آخر عمری منو تو هچل ننداز.

مرتضی کمی عصبی شده و گفت:

– خیلی خب پس بذارین راتا بره شهر. براش خونه بگیر.

پدر فریاد کشید:

– وقتی می‌گم خامی نگو نه. تو واقعاً نمی‌فهمی یه دختر تنها تو شهر چه بلاهایی ممکنه سرش بیاد یا خودتو زدی به اون راه؟ تو خونه‌ی کدوم پدرآمرزیده‌ای دخترمو امانت بذارم که خیالم راحت باشه یه تار مو از سرش کم نمی‌شه؟ مرتضی! تو فکر کردی من دلم نمی‌خواد دخترم سری تو سرا در بیاره؟ چرا به خدا؛ اما تو جوونی نمی‌فهمی که آبروی هر خانواده‌ای به دختر اون خانواده بسته است.

– بابا! به خدا راتا دختر پاک و خوبیه. می‌تونه از خودش و آبروی شما مراقبت کنه.

– بابا جون! مگه من می‌گم دخترم عیبی داره؟ پسرم اگه شبی، نیمه شبی یه آدم عوضی خودشو انداخت تو خونه‌ی دختره و یه بلایی سرش آورد چه خاکی بریزم تو سرم؟ تازه این دختر بی تجربه است چشم باز کرده توی همین روستا و زیر بال و پر من و مادرت بوده حالا یه دفعه ولش کنم وسط یه شهر درندشت که چی بشه.

مرتضی با همان جدیت پاسخ داد:

– ببین بابا. من هزارتا فکر توی سرم دارم. من نمی‌ذارم شماها و راتا اینجا و توی این روستا بمونین. من نمی‌خوام زندگیم بشه یکی مثل بقیه بچه‌های روستا که از خروس خون تا بوق شب جون می‌کنن و آخرش هم بدون اینکه لذتی از زندگی برده باشن پیر بشن و زندگیشون تموم بشه. یه جا این چرخه باید تموم بشه.

سپس میان بهت پدر مکثی کرد و دوباره ادامه داد:

– من این چرخه رو تمومش می‌کنم. من نمی‌ذارم راتا مثل دختر مشتتی عبدالله زن یکی بشه که بیست سال از خودش بزرگتره و از صبح تا شب کهنه بچه بشوره و دستور مادرشوهر رو اطاعت کنه... پدر که به فکر فرو رفته بود گفت:

— می‌گی چی کار کنم؟ من که فعلا شرایط کوچ کردن به شهر رو ندارم
اگر تو هم خیلی اصرار داری و راتا هم داره غصه می‌خوره مجبورم مادرتو
باهاش راهی کنم.

— نه بابا. شما خودت بدون مادر... فایده‌ای نداره. باید برم یه پارتی
جور کنم بقیه‌ی خدمتم بیفته شهر. اون وقت یه خونه می‌گیرم و راتا رو با
خودم می‌برم.

— نه این فکر خوبی نیست. به فرض اینکه تو شهر خودمون افتادی
بالاخره خدمته... نگهبانی داره، شیفت شب داره. نمی‌شه که دختره رو
تنها بذاری. تو نگران نباش باباجون. مادرتو باهاش می‌فرستم.

راتا دیگه تاب نیاورد. بغضش ترک برداشت و از آنجا دور شد. خوب
می‌دانست پدر بیش از هر کسی به مادر احتیاج دارد. رسیدگی به مرغ‌ها،
باغچه و گاهی باغ همه از وظایف مادر بود. حضور او در این خانه‌ی بزرگ
و ویلایی ضروری بود. باور اینکه درس خواندن او تا این حد پدر را زیر
منگنه قرار دهد و آرامش خانواده را بر هم زند، سخت بود. در گوشه‌ی
اتاق کز کرده و آرام و بی‌صدا گریست. از وقتی چشم به روی این دنیای
بی‌عدالت باز کرده بود پدر را سرایدار و سر باغبان باغ‌های سیروس خان
دیده بود. در همین خانه؛ خانه‌ای که مادر با عشق و علاقه به درختان آن
رسیدگی کرده و پدر چنان در مراقبت از خشت خشت خانه کوشیده بود
که گویی از آن خودش است. می‌دانست که جدایی از این خانه‌ی بزرگ و
درختان و بوته‌های گل و باغچه‌ی سبزی‌اش و از همه مهم‌تر جدایی از پدر
حتی به اندازه‌ی گذشت یک روز برای مادر حکم مرگ تدریجی را دارد.
از خودش بیزار بود که نه توان، دل‌کندن از درس را داشت و نه توانی تا به
خانواده بگوید، نگران او نباشند او از ادامه تحصیل منصرف شده است.
بارها با خودش تصمیم گرفت به پدر و برادرش بگوید، من پذیرفته‌ام که

دختری روستایی هستم و باید ناعادلانه فقط تا سیکل پیش روم.» ولی
هر بار خودش دلش به حال خودش می‌سوخت و حرفی نمی‌زد.

چند شب بعد در حالیکه می‌دانست مرتضی هنوز با پدر مشاجره دارد
و قصد کرده او را راضی به رفتن راتا کند، با فکر و خیالی آشفته آماده
خواب می‌شد که پدر او را صدا کرد و تصمیمش را گفت. اکرم در سکوتی
متفکرانه غرق شد. بالاخره راتا تردیدها را در دل کشت. برای اولین بار در
زندگی‌اش محکم ایستاد و با سماجت تصمیم آنها را رد کرد. مرتضی که
توقع چنین چیزی را نداشت، فریاد کشید:

— چرا نمی‌خوای بری شهر؟

از فریاد بی‌سابقه‌ی او چنان بر خود لرزید که بی‌اراده دست‌ها را روی
گوش‌ها فشرد و چشم‌ها را بست و گفت:

— من نمی‌خوام مامان و بابا رو از هم جدا کنم. من نمی‌خوام...

مرتضی نزدیک‌تر شد و باز فریاد کشید:

— این چیزاش دیگه به تو ربطی نداره. تو سرتو می‌ندازی پایین و هر
چی می‌گم می‌گی چشم. باید درستو بخونی. من نمی‌ذارم اینجا بمونی و
مثل بقیه زن‌های روستا کار کنی و بپوسی و پیر بشی. من هزارتا فکر برای
زندگی همه‌مون دارم.

راتا نفس عمیقی کشید. به جسارتی بی‌سابقه نیاز داشت تا تأثیرش
چنان باشد که مشکل خانواده را از ریشه بیرون کشد. چشم‌ها را باز کرد.
در چشمان برادر خیره شد و محکم و پر نفس گفت:

— اگه بخوای مامان رو به خاطر من آواره کنی به خدا قسم درس
نمی‌خونم.

جسارت بی‌سابقه‌ی راتا، مرتضی را اسیر خشونت بی‌سابقه کرده بود.
مدام فریاد می‌زد و خواسته‌ها و آرزوهایی که برای راتا داشت به زبان

می آورد. اکرم بغض آلود نالید:

— بس کن دیگه مرتضی.

و به باغ پناه برد. گویا حسن خود را مقصر این همه اتفاق می دانست که او نیز بی درنگ خانه را ترک کرد؛ اما راتا در حالیکه اشکش روی گونه‌ی سرخش می دوید گفت:

— من می دونم تو چقدر نگران من و آینده منی. می دونم که دلت یه زندگی دیگه می خواد... منم دوست دارم درسو ادامه بدم و موفق باشم، اما حرفم همونه که گفتم. اگه مامان به خاطر من آواره بشه اون قدر درس نمی خونم تا اخراجم کنن.

اشک در چشم مرتضی موج زد و مستأصل و پرتماس گفت:

— راتا جان! چرا نمی فهمی؟ حیفه به خدا. درس تو خیلی خوبه.

بینی اش را بالا کشید و پر مهر گفت:

— من می فهمم داداشی. تو چرا نمی فهمی؟ مامان و بابا بدون هم نمی تونن زندگی کنن. غصه نخور داداشی جونم خدا بزرگه. من توکل کردم به خودش. تو هم همین کار رو بکن.

مرتضی مشت محکمی به دیوار کوبید و خانه را ترک کرد.

روزهای از پی هم می گذشت و تلاش مرتضی برای گرفتن انتقالی از غرب به شهر خودشان ثمری نداشت. امیدش برای همراهی خواهرش در شهر و ادامه تحصیل وی به یأس گراییده و آن قدر احساس عجز می کرد که در آخرین مرخصی نتوانست با راتا خداحافظی کند. صبح زود مادر او را از زیر قرآن رد کرد و با پدر عازم شهر شد. در برابر خواهرش احساس سرافکنندگی می کرد. او وکیل جوانی بود که حتی نتوانسته بود برای خواهر خودش هم مفید واقع شود و این موضوع سخت عذابش می داد؛ اما از آن سو راتا طبق عادت غم هایش را در دل می ریخت و هر روز

ناامیدتر از روز قبل می شد و همچنان ظاهرش را حفظ می کرد تا پدر و مادرش آزار نبینند.

هفته‌ی اول مهر رو به اتمام بود و هنوز راتا خانه نشین بود. وقتی به این فکر می کرد که از کلاس سی نفره اشان نصف دانش آموزانی که در شهر کس و کاری داشتند برای ادامه تحصیل رفته اند و او شاگرد ممتاز کلاس به همین زودی ناچار به ترک تحصیل شده است، قلبش از بی عدالتی ها تیر می کشید. گاهی به این فکر می کرد که به توصیه‌ی مرتضی گوش کند، اما هر بار به این نتیجه می رسید، ترک تحصیل بهتر از آن است که خانواده خود را آواره کند.

برای رساندن دل پر غمش به این باور که سهم او از این همه امکانات کشورش همین قدر بوده است، پا به پای مادر به کارهای باغ می رسید. هر چند ظاهرش را حفظ می کرد اما گویا جسمش تاب نیاورد. مخصوصا زمانی که شنید ریحانه، بهترین دوستش، در یکی از مدارس شهر مشغول به درس شده و پدرش او را نزد یکی از بستگان جا و مکان داده و بازگشته بیشتر این غصه بر دلش چنگ انداخت و به قدری در خود فرو رفت که به شدت تب کرد. تبی که با دادن هر آزمایش و معاینه‌ای منشأی برای آن پیدا نشد.

حسن و اکرم مستأصل از ذوب شدن دخترشان و عدم توانایی برای بهبود وی با سیروس خان تماس گرفتند و بیماری راتا را اطلاع دادند. سیروس خان از آنها خواست بلافاصله راتا را به تهران ببرند تا او را نزد پزشک حاذقی ببرد.

سیروس خان، خان زاده‌ای بود که در نهایت تواضع و دلسوزی با کارگرها و باغبان هایش رفتار می کرد. حسن در آن روستا حکم دست راست او را داشت. هم امینش بود و هم در نبودش معاون او محسوب

می‌شد. تمام باغبان‌های سیروس خان در نبود وی از حسن دستور می‌گرفتند. سیروس خان دختری به نام شهرزاد داشت که دو سال از راتا بزرگ‌تر بود و پسری به نام شهریار که تحصیل کرده‌ی فرانسه و ده سالی از راتا بزرگ‌تر بود. رابطه‌ی شهریار و مرتضی از کودکی عمیق و دوستانه بود و این شهریار بود که باعث ادامه تحصیل در ذهن مرتضی شده و او را تشویق به درس خواندن و دل‌کندن از روستا نموده بود. همان‌طور که تنها همدم شهرزاد وقتی پا به آن باغ ویلا در آن روستای بیلاقی می‌گذاشت جز راتا کسی نبود.

حسن، به خواست سیروس خان، اکرم و راتا را به خانه‌ی سیروس خان فرستاد. با باز شدن در خانه توسط هانیه همسر نگهبان خانه، زنی چاق و هیکلی که چند سالی بزرگ‌تر از اکرم نشان می‌داد، راتا و مادرش وارد شدند. اولین خوشامدگویی بعد از هانیه، اختصاص به دو سگ بزرگ و تنومند و تربیت شده‌ی داخل قفسی به مساحت حدود پانزده متر داشت که هانیه با گفتن «آروم... خودی‌ان» آنها را از سر و صدای بی‌خود منع کرد. با پیش آمدن حامد شوهر هانیه، مردی که مرز میان سالی را رد می‌کرد و خوشامدگویی صمیمانه‌ی او، آن حس غربت به طور کامل از راتا دور شد. آشنایی دیرینه‌ی مادر با هانیه هم بازمی‌گشت به سال‌ها قبل که شوهر هانیه به اتفاق او از شهر به روستای آنها آمده تا باغبان سیروس خان باشند و هفته‌ای را در خانه‌ی اکرم به سر بردند، تا آخر سیروس خان به این نتیجه رسید آن زن و شوهر با توجه به اینکه بچه‌دار نمی‌شدند برای سرایداری خانه‌ی واقع در شهر مناسب‌ترند و با خوردن دست‌پخت فوق‌العاده‌ی هانیه او را آشپز خانه‌اش کرد. حامد و هانیه کنار رفتند و راتا برای اولین بار خانه‌ی بزرگ و ویلایی سیروس خان را دید. خانه‌ای شاید به اندازه‌ی پنج هزار متر با دو درِ شمالی و جنوبی و دو سوئیت با اندکی

فاصله در مجاور هم که به درِ شمالی نزدیک‌تر بود. با زمینی سنگفرش شده که از لابه‌لای سنگ‌ها سبزه روییده بود و باغچه‌هایی به شکل و ابعاد مختلف مزین شده به انواع گیاهان و درختان نادر و زیبا. دو آلاچیق کوچک در ضلع غربی و شرقی باغ و آلاچیقی بزرگ‌تر واقع در وسط حیاط که کباب‌پزی سنتی در گوشه‌ی سمت راست آن به چشم می‌خورد. آلاچیق بزرگ نزدیک به چند پله بود که حیاط را به دو قسمت با ارتفاع یک و نیم متر تقسیم کرده بود. پله‌ها را که از زیر پا رد کردند، استخر نمایان شد. با دور زدن استخر بزرگ خانه با آن آب زلال و صندلی‌های آفتاب‌گیر مخصوصش و مجسمه‌های جالبی که در اطراف آن کار شده بود. به ساختمانی بزرگ و دو طبقه رسیدند که طبقه‌ی پایین آن به استخر کوچک‌تر و سونا و جکوزی و فضایی باز و مبله مزین شده بود. طبقه‌ی بالا هم سوبلکس بود. با وارد شدن به داخل ساختمان و نمایان شدن هال بزرگ با چند دست مبل متفاوت و آشپزخانه‌ای باز و بدون هیچ دیوار یا حصاری در گوشه‌ی سمت چپ هال... لحظه‌ای غربت، راتا را در چنگ گرفت که با پایین آمدن شهلا همسر مهربان سیروس خان از پله‌ها و به دنبال او شهرزاد و خوشامدگویی دوستانه و بی‌ریای آنها و یادآوری آن همه خاطرات خوبی که با آنها داشت، آن حس غریب هم از تنش گریخت و تنها همان تب هولناک ماند که با کم اثر شدن داروها باز او را می‌آزرد. شهلا اتاقی از خانه را در اختیار آنها قرار داد و از فردای همان روز خود شخصاً راتا را نزد بهترین پزشکانی که می‌شناخت برد. با دادن آزمایشات فراوان و حاصل نشدن نتیجه‌ای، جز مسکن‌های قوی برای پایین آوردن تب وی دارویی دیگر تجویز نشد. عاقبت پزشکی حدس زد که مشکل راتا روحی می‌باشد. شهلا و اکرم و شهرزاد با اصرار از او خواستند مشکل خود را بازگو کند، اما وی سکوت کرد. سومین شبی که در خانه‌ی آنها

مهمان بود، شهریار که برای مدت کوتاهی به ایران بازگشته بود از اکرم خواست اجازه دهد راتا را با خود بیرون ببرد. اکرم با اینکه زیاد راضی نبود اما قدرت مخالفت با پسر خان را نداشت و پذیرفت.

شهریار ضربه‌ای بر در اتاق راتا زد. راتا با صدای گرفته‌ای گفت:
— بفرمایین.

در را باز کرد و در حالیکه لبخندی بر لب داشت، گفت:

— خب حال مریض ما چطوره؟

راتا بلند شد، نشست و گفت:

— ای... بد نیستم.

کنار او روی تخت نشست. کنارش دختری با قامتی بلندتر از شهرزاد و لاغرتر از او را می‌دید. با پوستی سفید و بی‌نقص و ابروهایی مشکی که اندکی پیوندی به نظر می‌آمد. با چشمانی نه چندان درشت و مژه‌هایی مشکی و کمی بلند. بینی زیبا و لبانی به قاعده. نه چندان زیبا و دلربا اما ساده و بی‌آلایش و فاقد عشو و کرشمه، اما بی‌نهایت دلنشین و معصوم. نگاهی گذرا به چهره‌ی رنگ پریده و جسم نحیف راتا کافی بود تا شهریار به راحتی پی به وخامت حال وی ببرد؛ اما سعی کرد خوددار باشد تا به راتا روحیه بدهد. لبخندی زد و گفت:

— به نظر من که امروز خیلی هم حالت خوبه. به همین خاطر اومدم با خودم ببرم بیرون.

راتا که حتی نای روی پا ایستادن هم نداشت، بی‌حال و بی‌رمق به شهریار نگاه کرد؛ پسری با قامتی بلند و اندکی چهارشانه با چهره‌ای جذاب و هیكلی خوش‌فرم، پوشیده در پیراهن آستین کوتاه روشن و شلوار جین با نگاهی مهربان از زاویه چشمان درشت و سبز که بوی عطرش حال راتا را جا می‌آورد. شهریار پسر خان روستا بود و هر کسی

آرزو داشت که با او حتی هم‌کلام شود. حالا این پسر مهربان، خونگرم و بااخلاق به عیادت او آمده بود و با مرور خاطرات ریز و درشتی که از بچگی و در روستا داشتند سعی در سرحال آوردن او داشت. راتا با حجب و حیایی که مخصوص خودش بود و تمام دختران روستایی گفت:

— خیلی ممنون که به فکرم هستین... ولی نمی‌تونم.

لبخندش محو شد و گفت:

— چرا نمی‌تونی؟

بی‌رمق گفت:

— اصلاً حالم خوش نیست آقا شهریار... نمی‌تونم راه برم.

آهی عمیق کشید و گفت:

— ببین راتا جان تو مریض نیستی که آگه بودی تا حالا دکترا می‌فهمیدن. تو از یه چیزی رنج می‌بری. به من بگو اون چیه؟ بهت قول می‌دم کمکت کنم.

راتا سرش را پایین انداخت و لحظه‌ای سکوت جریان یافت. چیزی در ذهن شهریار جرقه زد. سرش را نزدیک راتا برد. خم کرد و به چشم‌های راتا نگاه کرد و پر شیطنت گفت:

— ناقلا! نکنه عاشق شدی؟

لب‌های خشک راتا از هم باز شد و بی‌اختیار لبخند زد. شهریار هم لبخند زنان گفت:

— پس حدسم درسته.

راتا در حالیکه لبخندی محزون بر لب داشت و اندکی سرش را عقب می‌برد تا از او فاصله بگیرد، گفت:

— نه بابا... شما هم دل‌تون خوشه.

اما فوراً زبانش را گاز گرفت. انگار فراموش کرده بود که در برابر یک

خانزاده ایستاده و این قدر راحت صحبت می‌کند. اما شه‌ریار آن قدر راحت و خونگرم بود که همه با او احساس صمیمیت می‌کردند. مخصوصاً که سال‌ها در اروپا زندگی کرده و بیشتر اخلاق آنها را داشت و اصلاً احساس نمی‌کرد خانزاده است. با لبخندی پاسخ داد:

— نه! با این نیشخندی که تو می‌زنی من باورم شد که تو عاشق شدی و همین روزاس که شیرینی عروسی تو بخوریم.

تمام غم دلش در لبخند کج و محزونی که زد، نمایان شد. سر تکان داد و گفت:

— دیگه چه فرقی می‌کنه، عاشق شده باشم یا نه؟ در هر صورت یه دختر روستایی وقتی درس نخونه باید شوهر کنه.

شه‌ریار جا خورد. ابروهایش در هم کشیده شد و گفت:

— چرا درس نخونی؟!

مردمک چشم‌های راتا در شب‌نم‌های شور لرزید. دیگر آن لبخند مسخره و محزون را هم نداشت. سرش را پایین انداخت و سکوت اختیار نمود. شه‌ریار که حس می‌کرد به راز درونی دل راتا نزدیک می‌شود، گفت:

— حرف بزنی ببینم تو چرا نمی‌خوای درس بخونی؟

جواب شه‌ریار چشمه‌ی روان اشک بود که از چشم‌های راتا جاری شد. تشویشی عجیب در وجود شه‌ریار جوان غوغا کرد و دوباره گفت:

— حرف بزنی ببینم تو چرا نمی‌خوای درس بخونی و باید شوهر کنی؟ توی این دوره و زمونه مگه می‌شه کسی درس نخونه؟ اگه بابات اجازه نداده من خودم باهات صحبت می‌کنم اون روی حرف من حرف نمی‌زنه.

راتا دستانش را روی گوش‌هایش گذاشت. این حرف‌های شه‌ریار هم به حال بد جسمی‌اش دامن می‌زد. نالید:

— خواهش می‌کنم. دیگه شما عذابم ندین. همه می‌گن باید درس بخونم و من شرایطش رو ندارم و عذاب می‌کشم.

شه‌ریار نفسش را پر صدا و کلافه بیرون داد و بلند شد و با عصبانیت اتاق او را ترک کرد. مستقیم به سراغ اکرم رفت. اکرم و هانیه با هم در آشپزخانه نشسته بودند که بی مقدمه گفت:

— چرا راتا نباید درس بخونه؟

ضربان قلب اکرم بالا رفت و رنگ چهره‌اش پرید و مضطرب گفت:

— الهی بمیرم پس بچه‌ام به خاطر درسش...

بغضش ترکیب و سکوت کرد. شه‌ریار کلافه‌تر شد و گفت:

— محض رضای خدا یکی به من بگه اینجا چه خبره؟

شه‌ریار که تازه از راه رسیده بود و متوجه حضور شه‌ریار در آشپزخانه شد... کاری که او خیلی به ندرت انجام می‌داد. به طرف آشپزخانه رفته و گفت:

— چه خبر شده؟ داداش چرا اینجا بی؟

شه‌ریار بی توجه به او گفت:

— اکرم خانوم! محض رضای خدا حرف بزنی.

اکرم اشکش را با گوشه‌ی چادرش گرفت و گفت:

— چی بگم مادر؟ ده ما که دبیرستان نداره. باباش راضی شد برایش تو شهر خونه اجاره کنه و منم باهات پیام که تنها نباشه، اما راتا قبول نکرد. هر چی مرتضی تو گوشش خوند گفت «نمی‌رم که نمی‌رم». ما می‌دونیم خیلی دوست داره درس بخونه اما بخاطر من و تنهایی باباش قبول نمی‌کنه.

هانیه دلش عمیقاً سوخت و گفت:

— طفلکی راتا حتماً نخواسته تو آواره بشی.

غم راتا شهرزاد را می آزد. ضمن نشستن روی صندلی میز شش نفره آشپزخانه گفت:

– راتا درسش خیلی خوبه. تو رو خدا خاله نذار ترک تحصیل کنه.
شهرزاد عادت داشت اکرم را خاله خطاب کند. این عادت او گاهاً روی شهریار هم تأثیر می گذاشت. این خانواده به تنها چیزی که شباهت نداشتند خانواده خان و اخلاق خان زادگی بود.
اکرم بغض آلود گفت:

– می گی چی کار کنم مادر؟ باباش نمی ذاره تو شهر تنها زندگی کنه.
مرتضی هم هر چی دوندگی کرد نتونست تو شهر خودمون خدمت کنه.
باید خودم باهاش بیام شهر اونم که این دختره پاشو کرده تو یه کفش و قبول نمی کنه.

شهریار بی اختیار انگشت به دندان گرفت و دور خود چرخ می زد.
بی توجه به صحبت های خانم ها اندکی فکر کرد و سپس خونسرد گفت:
– می شه یه کار کرد. اگه شما و مامان اینا مشکلی نداشته باشین راتا بیاد اینجا درس بخونه.

شهرزاد که لحظه ای با شنیدن نام مرتضی سکوتی متفکرانه اختیار کرده بود، گویی تازه به خود آید، هیجان زده گفت:
– آره. داداش راست می گه. این بهترین فکره. من خودم با مامان شهلا صحبت می کنم.

اکرم که غافلگیر شده بود، گفت:
– نمی دونم باباش قبول می کنه یا نه؟ آخه حرف یه ماه و دو ماه نیست، حرف چهار ساله. نمی شه که...

شهرزاد به اتاق راتا رفت و شهریار هم به دنبالش. راتا بلند شد و نشست. شهرزاد لبخند زنان کنارش نشست و گفت:

– یه خبر خوب.

شهریار به دیوار تکیه زد و ضمن قلاب کردن دست ها در هم و زدن لبخندی شیطنت بار گفت:

– آره یه شوهر خوب برات پیدا کردیم.

ته دلش خالی شد و ناباورانه گفت:

– شوهر؟!

شهرزاد بلند خندید و گفت:

– شوخی می کنه. قرار شد تو بیای خونگی ما و همین جا درست رو ادامه بدی. موافقی؟

آن قدر غافلگیر شد که فقط گفت:

– نمی دونم...

از طرفی اکرم با حسن تماس گرفت و همه چیز را گفت، اما حسن به هزار و یک دلیل که همه هم منطقی بود نپذیرفت. اکرم روی گفتن این حرف را به خانواده سیروس خان که با این همه بزرگ منشی این پیشنهاد را داده بودند نداشت. بنابراین به رسم درددل با هانیه مطرح کرد. هنوز ساعتی نگذشته بود که هانیه، اکرم را به سوئیتش دعوت کرد و خواست به طور خصوصی حرف بزنند.

بعد از بازگشت. اکرم به اتاق راتا رفت و گفت:

– راتا جان! نوهی برادر هانیه اینجا دانشجوئه. مثل اینکه پنجشنبه و جمعه ها که درس نداره به اصرار هانیه می آد اینجا. گویا هانیه ماجرای تو رو براش گفته. برادرزاده ی هانیه که پدر همین پسر باشه رئیس بانک تو شهر خودمون و مادرش ناظم یه دبیرستان دخترونه. گویا حسام ماجرای تو رو به مامانش گفته...

راتا بی حواس گفت:

— حسام؟! —

با اشاره دست رو به حیاط گفت:

— همین نوهی برادر خاله هانیه رو می‌گم... گویا این زن و شوهر جز حسام که پارسال دانشگاه تهران قبول شده بچه‌ی دیگه‌ای ندارند. یه خونیه‌ی دو طبقه دارن که یه واحدش خالیه. حسام پیشنهاد داده به مادرش که به تو کمک کنه. یه واحد خونیه‌شو در اختیارت بذاره و تو همون مدرسه‌ای که هستش ثبت‌نامت کنه. اون بنده‌ی خدا هم قبول کرده... من که گیج شدم مادر. نه به اون موقع که نمی‌دونستم کجا بیرمت تا بتونی درست رو ادامه بدی، نه به الان که دو جا با هم پیدا شده. من می‌گم شهر خودمون بهتره، اما خانواده‌ی حسام غریبه‌ان. اینجا باز دوره اما خانواده‌ی سیروس خان آشنان. حالا هر طور خودت صلاح می‌دونی.

راتا که تمام آرزویش درس خواندن بود، مردد گفت:

— بابا چی می‌گه؟

اکرم سر تکان داد و گفت:

— فعلاً که بابات با هر دوش مخالفه. راضی کردن اون با من. تو فقط

تصمیم بگیر.

راتا ساعتی فکر کرد. برایش عجیب بود که در این دو روزی که حسام آنجا بود او را ندیده و عجیب‌تر اینکه غریبه‌ای برایش چنان دل سوزانده. عاقبت بعد از کلی درگیری فکری خانه‌ی سیروس خان را ترجیح داد. با اینکه با این خانواده خیلی معذب بود اما بهتر از تنهایی بود. او ته دلش از تنهایی وحشت داشت. به اصرار شهلا، سیروس خان با حسن حرف زد و حسن با رودربایستی پذیرفت که راتا برای درس خواندن نزد آنان بماند.

آن شب تا صبح راتا به تمام جوانب تصمیمش فکر کرد و فردای آن

شب کنار مادرش رفته و گفت:

— مامان! من اینجا راحت نیستم. روم نمی‌شه هر روز سر سفره‌ی اینا

باشیم.

و این مشکل جدیدی بود که اکرم به ناچار به شهلا گفت و شهلا تصمیم گرفت برای اینکه راتا راحت باشد و احساس سربار بودن نداشته باشد، سوئیت کوچکی که مجاور سوئیت هانیه و حامد بود در اختیار راتا قرار دهد و اینگونه مشکلات حل شد.

راتا به خانه بازگشت و وسایلش را جمع کرد و برای زندگی پا به خانه‌ی بزرگ سیروس خان نهاد. راتا با کمک هانیه سوئیت را تمیز کردند. از آنجا که شهلا بانویی خیرخواه و مهربان بود بدون اینکه راتا یا مادرش حرفی زده باشند، تمام امکانات لازم برای یک زندگی ساده اما با آرامش را در اختیار راتا قرار داده بود. سیروس خان نیز از نفوذ خود استفاده کرده و راتا را در نزدیک‌ترین دبیرستان به خانه ثبت‌نام کرد.

راتا دوباره روحیه خود را به دست آورده بود. از شادی ادامه تحصیل در پوست خود نمی‌گنجید. اکرم و حسن گرچه از جدا شدن او اندوهگین بودند اما حرفی نزدند تا دخترشان با آسودگی خاطر آنها را ترک کند. مرتضی از شنیدن این خبر خوشحال شد و شخصاً با سیروس خان تماس گرفت و تشکر کرد.

بالاخره راتا، دو روز بعد از بازگشتش از روستا که کنار شهرزاد سپری کرده بود. برای زندگی پا به آن سوئیت کوچک که دارای دو اتاق و یک آشپزخانه نقلی و بامزه اما تمیز بود، گذاشت. سوئیت کوچک او خط تلفنی مجزا نداشت و شهلا گفت:

— برای گرفتن یه خط دیگه همین روزا اقدام می‌کنیم. ولی فعلاً

می‌تونی از تلفن خونیه‌ی هانیه استفاده کنی. بی‌تعارف هر وقت دوست داشتی با مامانت تماس بگیر.

همچنین از راتا خواست سه وعده‌ی غذایی را با آنها بخورد که راتا پذیرفت و خواست که خود آشپزی کند و بدین ترتیب زندگی مجردی او از همان روزهای اول با استقلال کامل شروع شد. اولین روز با اشتیاق فراوان همراه شهلا به نزدیک‌ترین دبیرستانی که ثبت‌نامش کرده بودند، پا گذاشت. شهلا با حوصله‌ی فراوان برای راتا مسیر رفت و برگشت را توضیح داد و راتا دانست که این مسافت طولانی که در نظر شهری‌ها نزدیک قلمداد می‌شود حداقل دو الی سه ایستگاه اتوبوس را شامل می‌گردد. موقع برگشت هم شهلا به دنبالش آمد و راتا ضمن تشکر فراوان به او اطمینان داد که مسیر را به خوبی یاد گرفته است و از روز بعد می‌تواند با اتوبوس شرکت واحد رفت‌وآمد کند و مزاحم این زن بزرگوار نشود.

شهلا دکمه‌ی ریموت را فشرد و دو لنگه‌ی در جنوبی هماهنگ و به نرمی باز شد. شهریار کنار پنجره‌ی سالن ایستاده و مادر و راتا را نگاه می‌کرد. از همان فاصله هم اشتیاق و سلامت را در چهره‌ی راتا خواند و لبریز از رضایت شد.

شهریار در تمام دوران تحصیل با دختران زیادی سر و کار داشت اما راتا با اینکه زیبایی خاصی نداشت دلنشینی و گیرایی خاصی داشت که هر بیننده‌ای را محصور خود می‌کرد. چهره‌ای نمکی که دلربا بود.

همچنان محو آن دو بود. شهلا همان‌طور که به حرف‌های راتا گوش سپرده بود، خم شد و نایلونی را از روی صندلی عقب برداشت. دوباره نگاه شهریار با دقت بیشتری به چهره‌ی راتا خیره شد؛ به او بی‌کی که کنار شهلا ایستاده بود و با لبخند و هیجانی محسوس صحبت می‌کرد. خودش هم نمی‌دانست چرا همیشه لبخند و رضایت راتا او را سرکیف می‌آورد. پنجره را باز کرد و از همان طبقه‌ی بالا داد زد:

– راتا! چطوری؟

راتا لحظه‌ای گنگ به دنبال صدا ساختمان را کاوید و با دستی که شهریار برایش تکان داد او را پیدا کرد. لبخندی دوست‌داشتنی تقدیم او کرد و گفت:

– خوبم ممنون. شما خوبین؟

ابرو بالا انداخت و گفت:

– نه دیگه نشد هر وقت گفتی خوب خوب یعنی خوب خوبی.

راتا خندید و گفت:

– خوب خوبم.

شهریار بلند خندید و گفت:

– خوشحالم که اینو می‌گی. مدرسه‌ی جدیدت رو دوست داشتی؟

هیجان‌زده گفت:

– خیلی. نمی‌دونین چقدر خوشحالم که می‌تونم درس مو ادامه بدم.

همه‌ش رو هم مدیون شما و خانواده‌تونم.

– خوشحالم که خوشحالی راتا.

یک هفته از اقامت راتا در خانه‌ی سیروس خان می‌گذشت که شهریار به فرانسه بازگشت. شهرزاد هر روز به راتا سر می‌زد و ساعتی دو دختر با هم خلوت می‌کردند. هفته‌ای دو سه بار مادرش با او تماس می‌گرفت و این‌طور دل‌تنگی‌ها خیلی نمی‌آزرده‌اش.

هفته‌ی دوم اقامتش رو به پایان بود. ظهر پنج‌شنبه بود و او از اتوبوس شرکت واحد پیاده شد. برای دادن بلیط به سمت راننده رفت. هم‌زمان با

او چند نفر دیگر هم برای دادن بلیط پیش آمده بودند. دست دراز کرد و بلیطش را داد و کمی عقب رفت که با کسی برخورد کرد. برگشت و نگاهش در یک جفت چشم ثابت ماند. نگاهی پر سکوت از زاویه‌ی یک جفت چشم سیاه و اندکی درشت و کمی کشیده که به نظر خمار می‌آمد و از آن پسر جوانی بود که کمی از او بلندتر و پوشیده در پیراهن آستین بلند روشن و شلوار جین سرمه‌ای با بوی تند عطری مردانه مقابلش قرار داشت؛ نگاهی خیره اما محجوب، ثابت و غیر دریده. نگاهی که به درازای سه ثانیه طول کشید اما همان تایم کوتاه هم ضربان قلب راتا را به افراط کشاند و رعشه‌ای محسوس به انگشتان ظریف، سفید و کشیده‌اش انداخت. بی‌درنگ خود را کنار کشید. در حالیکه آن قدر هول کرد که حتی نتوانست عذرخواهی کند. چادرش را مرتب کرد و گام‌های تند و شتاب‌زده‌اش را به سمت خیابان فرعی که خانه‌ی سیروس خان در اواسط آن بود برداشت. همیشه این خیابان فرعی خلوت و غرق در سکوت بود. راتا بارها به این موضوع دقت کرده بود که مناطق مسکونی بالا شهر تهران نسبت به روستای خودشان بی‌نهایت ساکت و خلوت است. تاکنون این خیابان را با درخت‌های قد برافراشته‌اش، با آن نسیم ملایم که شاخ و برگ‌های درختان را نوازش می‌داد و ضمن تولید صدایی به آرامشی عجیب او را دعوت می‌کرد، می‌ستود. اما اینک با شنیدن صدای گام‌هایی به فاصله‌ی کوتاه از خود ترس دلش را پر کرده و چون سر برگرداند و همان پسرک جوان را دید و باز سکوت همیشگی خیابان ته دلش خالی شد و نه تنها این سکوت و این نسیم ملایم او را آرام نکرد که آرامشش را هم سلب نمود. اگر هر روز عمداً این خیابان را با گام‌های کوتاه و آهسته طی می‌کرد تا از صدای به هم خوردن شاخه و برگ درختانش غرق لذت شود و فاصله و زمان را کش دهد، اینک گام‌های تند را برای کشتن همین

زمان و فاصله برمی‌داشت. صدای گام‌های پسرک سکوت خیابان را می‌درید و قلب راتا را به بیگاری می‌کشید و نفس‌هایش را پر صدا از سینه‌اش بیرون می‌کشید. راتا در نهایت حیرت و وحشت متوجه شد فاصله‌ی ایستگاه تا خانه‌ی سیروس خان به مراتب بیشتر از آنچه است که تاکنون فکر می‌کرد. سرش را پایین انداخته و تنها سلاح دفاعی‌اش را در آن لحظه همان چادر مشکی‌اش می‌دید که محکم دور خود پیچیده بود. بالاخره بعد از یک تنش روحی به خانه رسید. دست دراز کرد و زنگ را فشرد. صدای عمو حامد که گفت:

— کیه؟

آرامش عجیبی به دل راتا انداخت و نم‌نم قلب بی‌قرارش را هم آرام می‌نمود. با باز شدن در سلام کرد و وارد خانه شد. حامد نگاهی به راتا کرد و گفت:

— باباجون دویدی؟

راتا سعی در حفظ ظاهر، پر نفس گفت:

— نه...

— پس چرا این‌قد نفس‌نفس می‌زنی؟

صدای زنگ خانه راتا را از پاسخگویی نجات داد. حامد به سمت در رفت و در را باز کرد. بند دل راتا پاره شد، وقتی پسرک جوان با حامد دست داد و وارد خانه شد. وارد شد و نگاهی عمیق و کنجکاو به راتا انداخت. نگاهش کرد و ترس عالم را به دلش ریخت. گویا حامد متوجه شد که گفت:

— راتا جون! بابا... این پسر، آقا حسام، نوه‌ی برادر هانیه است.

رو به حسام کرد و ادامه داد:

— بابا جون... حسام! این دختر خانوم هم راتا خانوم دختر حسن آقای

حسام میان حرفش رفت و گفت:

— بله عموجون می‌دونم اون هفته‌ای که مریض بودن تو حیاط خونه دیدم شون.

و همزمان با تکان سر به راتا سلام کرد. راتا مات و مبهوت آن هفته را از ذهن گذراند و مطمئن شد اصلاً متوجه حضور حسام در تمام آن چند روز در حیاط خانه نشده بود. ولی خوب به یاد آورد که او پیشنهاد ادامه تحصیل در مدرسه‌ی مادرش را داده و زندگی در خانه‌ی پدری خودش را. شرمگین از رفتارش از آن گام‌های تند و شتاب‌زده، سرش را پایین انداخت و به حسام سلام کرد. حسام جوابش را کوتاه داد:

— سلام.

حامد رو به حسام گفت:

— برو تو بابا جون... عمه خونه است. برو تا منم غذای سگا رو بدم و پیام.

راتا به خود آمد. اگر دیر می‌جنبید باید با او هم‌قدم می‌شد. سرش را پایین انداخت و خواست با سرعت به سمت سوئیتش برود که حسام گفت:

— بهتر شدین؟

جز شهریار سابقه نداشت پسر جوان دیگری حال او را جويا شود. بله‌ی کوتاهی گفت و بی‌اراده گوشه‌ی لب پایینش را به دندان گرفت. حسام غافل از حال راتا و آرزوی او برای رسیدن به سوئیتش و در واقع گریختن از زیر نگاه وی گفت:

— مشکل تحصیل تون حل شد؟

راتا از خودش به خاطر آن همه تعجیل و دستپاچگی بیزار شد و سعی

کرد معقول‌تر رفتار کند. گفت:

— بله... خاله هانیه گفت که شما... یعنی مادرتون ناظم مدرسه‌ان... من اون موقع شما رو ندیدم وگرنه حتماً ازتون تشکر می‌کردم... از طرف من از خانواده‌ی محترم‌تونم تشکر کنین.

حال درست جلوی سوئیت راتا رسیده بودند. هر دو ایستادند و بی‌اختیار مقابل هم قرار گرفتند. حسام خشک و سرد گفت:

— تشکر لازم نیست ما که برای شما کاری نکردیم.

راتا لحظه‌ای مات و متحیر او را نگاه کرد. هر بار که ماتش می‌برد کمی لب‌هایش از هم باز و چشمانش گشاد می‌شد. به خود آمد. نگاهش را از نگاه سرد و بی‌تفاوت حسام گرفت. آب دهانش را قورت داد و گفت:

— به هر حال همین که پیشنهاد دادین خیلی سخاوتمندانه...

میان حرفش رفت و گفت:

— مهم نیست که کی چه پیشنهادی داد مهم اینه که شما پیشنهاد کی رو قبول کردین. پس از همونا هم تشکر کنین.

این را گفت و بی‌هیچ خداحافظی راتای متحیر را تنها گذاشت. راتا که تعجب کرده و علت این ناراحتی را نمی‌فهمید به سوئیتش وارد شده و تا شب از آنجا بیرون نیامد و تا می‌توانست درس خواند.

رفتار عجیب حسام سخت ذهنش را درگیر کرده بود. می‌دانست که حسام حتماً با اصرار زیاد هانیه و شوهرش آنجا می‌آید، اما از فکر اینکه او هر هفته اینجا باشد و بخواهد با او سر صحبت را باز کند دچار نوعی دلشوره می‌شد. در همین افکار بود که تقه‌ای به در اتاقش خورد. بلند گفت:

— بله.

— تلفن دارین.

صدای حسام بود که باز راتا را دچار تشویش کرد. چادر رنگی اش را سر کرد و بیرون رفت. از حسام خبری نبود. معلوم بود که به داخل سوئیت هانیه بازگشته است. تا کنار در سوئیت پیش رفت و با انگشت بر در باز آن ضربه ای زد و گفت:

— خاله هانیه!

صدای خشک و رسمی حسام را شنید که گفت:

— عمه اون طرفه، شما بفرمایید.

تردید تا اعماق وجود راتا رخنه کرد و مانده بود سرگردان چه کند، که حسام مشککش را حل کرد. از سوئیت بیرون آمد. کتانی هایش را که در دست داشت روی زمین جلوی پای راتا انداخت و در حالی که خم می شد آن را بپوشد، گفت:

— کسی خونه نیس راحت باشین.

راتا بی درنگ وارد شد و بی اراده در را بست. دستش را روی قلبش فشرد و نفس تازه کرد. گوشی را برداشت و با شنیدن صدای مادر آرامش رفته را در تک تک سلول های تنش حس کرد.

دومین ماه پاییز هم به اواسط خود رسیده بود و در این مدت راتا فقط یک بار توانست به خانه برود و دیداری با مادر و پدر تازه کند. دلش برای دیدن مرتضی پر می کشید اما از اواخر شهریور هنوز نتوانسته بود او را ببیند و تنها دلخوشی اش همین مکالمه های تلفنی بود.

شنبه شب راتا در سوئیت خودش میزبان شهرزاد بود. شهرزاد در مورد مهمانی آخر هفته که به مناسبت تولدش ترتیب داده بود برای راتا

می گفت. از همکلاسی هایش حرف می زد و از اینکه از مادر و پدر خواسته عصر پنجشنبه خانه را خالی کنند تا او بتواند تولدی ساده با حضور بهترین دوستانش برگزار کند. دو سالی می شد که از تشریفات و مهمانی های آنچنانی به شدت دوری می کرد و هیچ کس علت این رفتار شهرزاد را نمی دانست. پر انرژی و با هیجان از راتا می خواست که حتماً آخر هفته تهران باشد تا بتواند به دوستانش معرفی اش کند. راتا که اولین بار بود به مهمانی دخترانه آن هم، هم سن و سال خود و از قشری متفاوت دعوت می شد گفت:

— نه شهرزاد جون من اصلاً روم نمی شه.

همین جمله بس تا اصرار از جانب شهرزاد به قدری به طول بینجامد که راتا را کاملاً در رودربایستی قرار دهد. همان لحظه هر دو صدای هانیه را شنیدند:

— راتا جان! بیا مادر داداشت تلفن کرد کارت داشت. عجله نکن مادر قطع کرد گفت چند دقیقه دیگه تماس می گیرم.

چون برق گرفته ها هر دو با هم از جا جهیدند. شهرزاد دستپاچه شد و در حالیکه با حرکت دادن دست می خواست حرکت ناگهانی اش را توجیه کند، لبخندی مصنوعی و پرتعارف زد و گفت:

— من برم دیگه مزاحمت نمی شم. تو هم برو به تلفن جواب بده.

راتا آن قدر دلتنگ مرتضی بود که حتی لحظه ای ذهنش درگیر اضطراب آنی شهرزاد نشد و خیلی عادی گفت:

— نه خواهش می کنم... لطفاً بشین زود برمی گردم.

شهرزاد در حالیکه به سمت خروجی سوئیت می رفت، گفت:

— نه عزیزم منم باید برم درس دارم.

کفشش را پوشید و لحظه ای تردید و سپس بدون اینکه برگردد، ادامه

– به مرتضی سلام برسون.

راتا چادرش را سر کرد و به دنبال او از سوئیت خارج شد و گفت:
– باشه حتماً.

از شهرزاد خداحافظی کرد و با زدن تقه‌ای بر در و شنیدن صدای هانیه که اجازه‌ی ورود می‌داد، وارد سوئیت شد. هانیه هیکل گوشت‌آلود آمیخته به چربی خود را روی صندلی رها کرده و پرگلایه داشت با شخصی تلفنی صحبت می‌کرد:

– دلم خوش بود که با او مدن تو به این شهر از غربی درمی‌یام. دلم خوش بود که اگه بچه ندارم یکی هست که عین بچه‌ی خودم دوشش دارم و بهم سر می‌زنه... چی شده چه خطایی از من یا عمو حامد سر زده که دیگه این ورا آفتابی نمی‌شی؟

راتا نمی‌شنید که آن طرف چه جوابی می‌دهد. او فقط سکوت هانیه را می‌دید و اشاره‌ی دست او را که دعوت به نشستنش می‌کرد. روی مبل نشست. باز صدای هانیه را شنید:

– کی گفته زشته؟ در دیزی و این حرفا چیه بچه؟ اینجا خونه‌ی منه. همون سالی که سیروس خان ما رو آورد اینجا و این سوئیت رو بهمون داد گفت اینجا خونه‌ی خودتونه و آزادین مهمون دعوت کنین. من که یه دونه داداش بیشتر نداشتم که عمرشو داد به دختر و پسرش. بابای تو که همیشه سرش گرم ریاسته و عمه‌ت هم که بعد از شهادت شوهرش خودشو حبس کرده تو خونه و می‌گه بچه‌م درس داره. از شون توقعی هم ندارم عمه‌ت راس می‌گه قربونش برم نادى... خانوم دکترم که اصلاً وقت نمی‌کنه و ازش توقع ندارم اما تو چی؟ دلم خوش بود که دانشگاه تهران قبول شدی.

لحظه‌ای ساکت شد و بعد گفت:

– من این حرفا حالیم نیس به جون خودت حسام بخوای تعارف کنی دیگه اسمتم نمی‌آرم... مادر جون من دیگه باید قطع کنم. راتا منتظر تلفنه. به محض اینکه تلفن را قطع کرد. گفت:
– حسام بود...

زنگ تلفن اجازه‌ی ادامه صحبت را به هانیه نداد و گفت:

– بیا مادر جواب بده. حتماً داداشته.

راتا هیجان‌زده گوشی را برداشت و گفت:

– سلام داداشی جونم. قربونت برم من.

لحظه‌ای سکوتی کشدار و سپس صدای ناشناسی گفت:

– عذر می‌خوام لطفاً به عمه بگین ناراحت نباشه اگه بتونم این هفته می‌آم.

و قبل از اینکه راتا بتواند عکس‌العملی نشان دهد، تماس قطع شد. راتا گوشی را گذاشت و گفت:

– آقا حسام بود. گفت سعی می‌کنه این هفته بیاد.

لبخند رضایت بر لبان هانیه نشست و همان‌طور که از اتاق خارج می‌شد، گفت:

– پسره تا زور بالا سرش نباشه حرف گوش نمی‌ده.

لحظاتی ذهن راتا درگیر شخصیت حسام شد که صدای تلفن رشته‌ی افکار او را پاره کرد. گوشی را برداشت. این بار با احتیاط گفت:

– بله.

– راتا جان! خودتی؟

بی‌اختیار نفس راحتی کشید و گفت:

– سلام داداشی فدات بشم من.

صدای خنده‌ی دلنشین مرتضی و به دنبالش که گفت:

– خوبی راتا جون؟

– خوبم داداشی. تو خوبی؟

– فدات شم. خوبم. چه خبرا خوش می‌گذره؟ به اونجا عادت کردی؟

– دلم برا مامان اینا تنگ می‌شه اما آره عادت کردم. طفلی شهرزاد

نمی‌ذاره احساس غربت کنم. الانم پیشم بود که خاله هانیه صدام کرد...

راستی به تو هم سلام رسوند.

لحظه‌ای سکوت جریان یافت. راتا گفت:

– داداش!... صدامو می‌شنوی؟

– حالش چطوره؟

– خوبه... این هفته تولدشه. منو دعوت کرد اما...

مرتضی میان حرفش رفت و گفت:

– جشن شون مختلطه؟

– نه... فقط دوستان... دوستای همکلاسیش. خیلی اصرار کرد که

برم ولی من روم نمی‌شه.

– وقتی شهرزاد اصرار داره بری یعنی تعارف نمی‌کنه خیلی جدی

دعوت کرده. پس خیلی زشته که دعوت شو رد کنی. حالا کی هست؟

– پنجشنبه‌ی همین هفته.

– لباس داری؟

– آره دارم. فقط حس می‌کنم تو جمع شون... نمی‌دونم فکر می‌کنم

خیلی غریبی کنم.

خنده صدادار مرتضی و به دنبالش که گفت:

– حتماً برو... بهت قول می‌دم وقتی بری خیلی زود باهاشون آشنا

می‌شی. راتا جان! من از تلفن کارتی پادگان تماس گرفتم اینجا چند نفر تو

صفن. دیگه باید قطع کنم.

– باشه داداشی. مرسی که تماس می‌گیری. خیلی دلم برات تنگ شده.

– منم همین طور. به خدا سپردمت.

– منم... خداحافظ...

خواست گوشی را از گوشش فاصله دهد که صدای مرتضی را شنید:

– راتا!

– بله داداشی؟

– به شهرزاد سلام برسون و از طرف من تبریک بگو.

– چشم.

– خداحافظ.

چهارشنبه‌ی همان هفته وقتی راتا از مدرسه به خانه آمد عمو حامد او

را با بسته‌ای که در دست داشت غافلگیر کرد. بسته از طرف مرتضی بود.

راتا به اتاقش رفت و هیجان‌زده بسته را باز کرد. داخل نایلونی شلوار جین

آبی به همراه بلوز شیک آستین سه ربع که آستینش حریر بود و یک جفت

صندل مجلسی پاشنه بلند هفت سانتی قرار داشت. روی نایلون هم نوشته

شده بود «برای خواهر کوچولوی خودم راتا جان.» و جعبه‌ی کوچکی به

شکل دایره با پوششی مخملی و قرمز رنگ که رویش کارت کوچکی زده

شده بود بدین عنوان، «از طرف راتا برای شهرزاد مهربانم.»

لبخندی پر رضایت به همراه نفسی عمیق از سینه راتا بیرون جست.

امشب می‌توانست بعد از چهار شب راحت بخوابد. تمام این شب‌ها به

این که چه هدیه‌ای باید بدهد فکر کرده و به نتیجه‌ی دلخواه نرسیده بود؛

اما امشب مرتضی کار او را آسان کرده بود. جعبه را باز کرد. شیشه‌ی

عطری که داخل پوشال مخصوصی گذاشته شده بود توجهش را جلب

کرد. آن را برداشت و بوئید. رایحه‌ی دلنشین آن مشامش را پر کرد.